بعون صانع حکیم لم یزل و فضل خلاق زمین و زمان
دیوان امیر
در مطبع منشی نولکشور در لکھنؤ مطبوع [illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بده یک جام می ساقی نه غم هجرت شود مارا — نه افتد بار گه مشکل و عشق آسان شود ما

مکن زاهد به بزم می پرستان سرکشی هرگز — که مستان خون بیسازند خطره بیشود ما

که بر من بیتو شب هجرت گذشتن بیشود مشکل — بیا ای نازنین یکشب که شب آسان شود ما

مدام از طعنهٔ خلقت چنان دلتنگ میباشم — که رفتن بر در معشوق مشکل بیشود ما

که از من بیوفائی کرد یارم بار دیگر شد — که این خوبخت ناسازم که غم هجرت شود ما

ندانم تا بکی یارب که در غم فرقت باشم — بیا بنشین که یک لحظه ز غم آسان شود ما

امیر امروز فرصت را غنیمت بس تصور کن
کسی احوال از فردا نه آگاهی شود مارا

بر دلم شد داغ چون گل لاله از جور حبیب — نیست غم در عاشقی شد نام مشهور ای رقیب

...شد از فراق گلرخان دیوانه ام — میکنم فریاد و افغان دمبدم چون عندلیب
...نسب خوش عزت دارد به بزم رندها — میکند جا خالی در خمخانهٔ مینای حبیب
...میداند متاع دنیوی آنکس مدام — خویشتن را کرد شخصی نیست در راهِ حبیب
...لمندتن را خماری میبردم تا می خورم — راهزن هرگز مشو در کار نیکوای رقیب
...می آید مرا دستار مینا دمبدم — در چمن دستار گل وقتیکه می بینم حبیب

عشق پروانه همه از عاشقان بهتر امیر
غم ندارد میدهد جان بر شمع دایم غریب

...شقان را بر درِ معشوق رفتن سهل نیست — چون گهر ناسفته را رشته بسفتن سهل نیست
...ست غم از سنگ طفلان چون نهالِ بی ثمر — همچو عزلت گیر عنقا جا گرفتن سهل نیست
...م میدارم برای وصل محبوبان ردم — جانب آن مه از رقیبان فتنه رفتن سهل نیست
...ره جز قرص مهر و ماه دیگران نیست — کی توانم از دونان خشک رفتن سهل نیست
...م خم شد ولیکن رشتهٔ عمرم دراز — بیک عزرائیل خواهد جان گرفتن سهل نیست
...هوس داری که عزلت گیر باشم دلپذیر — ملک با آسمان کشتی جا گرفتن سهل نیست

از خجالت گلرخان شد داغ بر لاله امیر
داغ مخزون از جگر لاله بشستن سهل نیست

خواستم گر شود کسی ثالث — گویم حالت شود کسی ثالث
قدم شوم و بخت ناسازم — زین سبب نیست ما کسی ثالث
جستجو مه جبین چگونه کنم — پای لنگ است و نه کسی ثالث
روز و شب گریه میکند چشم — راز پیدا نه شد کسی ثالث

دسترس اند کے اگر یابم
نہ مدد خواہم از کسی ثالث

جسم لاغر شد است از فرقت
نہ شناسد مرا کسی ثالث

گرچہ لاغر تنت شد است امیر
ہیچ حاجت نہ از کسی ثالث

سینہ مہ وشان کہ ہمچون عاج
نیرہ بختم بگو کہ چون شب داج

گر فقیریم ہمت دارم
ہمچو زاہد طمع ندارم تاج

مدت شد وصال از محبوب
جان بلب میرود بآن سرتاج

ہست کونین مابقبضہ ولے
نہ مدد خواہم از نہ ملک خراج

از غم ہجر یار تنگ شدم
پیش درماندہ بازچون دراج

روزی ما نصیب دیگر شد
رزق دارم چو آسیا محتاج

وصل جانان شود نصیب امیر
گویا بر بام چرخ شد معراج

یار گر ساقی شود در دست خود گیرم قدح
می بنوشم ہمچو دولابی کہ بر قاصم قدح

وصل محبوبان میسر گر شود قسمت خوش است
در مکان بیغم نشینم می بنوشم در قدح

گرچہ بیماریم حاجت نیست ما را از طبیب
وار دی در دست ما گر می بنوشم یک قدح

کاش یکشب یار در خانہ غریبم آمدے
نعمت کونین حاصل بودی ما را در قدح

سوی من زاہد بچشم کم مبین در روز عید
زر ندارم صدقہ خواہم کرد می صد ہا قدح

پیش آن محراب ابرو میکنم فرض ادا
لیک می سازم وضو از می بہنگام قدح

اے امیر احوال تقوی زاہد اہرگز مپرس

هیچ اگر نیست تقوی بلکه می نوشم قدح

دلم غمگین شد از هجران آن شوخ ‌‌ ‌ علاجم نیست دیگر غیر آن شوخ
شدم از ناوکِ مژگان خسته ‌‌ ‌ ندانم کیست صیاد و چنان شوخ
چمن گل گل شده چون ماهِ تابان ‌‌ ‌ صدائے می شنیم بلبلان شوخ
بچشم کم مبین زاهد سوے من ‌‌ ‌ که میمانم بجنّت جاودان شوخ
ندانم تا بکے از هجر جانان ‌‌ ‌ بسوزم همچو پروانه به آن شوخ
خدایا التجا کن مستجابم ‌‌ ‌ که باشم تا بمحشر بر در آن شوخ

امیر از بسکه رندانه است ولیکن
نه غافل می شود یکدم از آن شوخ

نیست گر روزی مرا هیچک ندارم فکر خود ‌‌ ‌ سالها فاقه اگر باشم ندارم فکر خود
زاهدا ناصح مکن هرگز مرا رندانه ام ‌‌ ‌ میکشم می روز و شب هیچک ندارم فکر خود
میدهد بو نافهٔ آهو بدر از بعد مرگ ‌‌ ‌ گر نباشد شعر مشهورم ندارم فکر خود
پیر تا صبح شوخ چشمی بر درِ مسجد شبه ‌‌ ‌ خوف هیچک آتش دوزخ ندارم فکر خود
تاج بر فرق مرا باشد نباشد گو مباش ‌‌ ‌ خار و خس بر فرق می بندم ندارم فکر خود
رهنمای پیشوا دارم چنان صاحب جمال ‌‌ ‌ زین سبب بدست میمانم ندارم فکر خود

خانه اسبابِ تکلف نیست گر پیدا امیر
از متاعِ دنیوی هرگز ندارم فکر خود

میخورم باده این بس است لذیذ ‌‌ ‌ چه کنم وصف می بس است لذیذ
گر فقیریم غم نمی داریم ‌‌ ‌ که بنوشیم می خوش است لذیذ

می کشد انتظار چشم مدام — ساقیا ده مرا می است لذیذ

یارب این می دگر نصیب مباد — نیست لائق کس این می است لذیذ

می کشم آب گر نباشد می — نیست غم هیچ از می است لذیذ

زاهد اگر نمی بپا دستار — ندهم این چنین می است لذیذ

آخرش شد امیر رندانه
دمبدم نوش این می است لذیذ

که بی تو وصل چنانم شد است حال تغیر — مدام در غم باشم چه گویم حال ضمیر

نظر چگونه کنم بر رخ تو ای محبوب — چراکه نیست نظر ساختن مجال بصیر

نوشته است به بختم گدائی گرگردن — ازین سبب که شد از فاقه هجر حال فقیر

که با قد تو برابر نه شد سمرد جانان — اگرچه در چمن هستند تو نهال کثیر

ز می وصال چنان در نشه شدم بیهوش — که هیچ خطره مرا نیست از سوال نکیر

چنان مکن شه کونین چشم پر مسکین — که از فراق تو خود در غم است حال حقیر

ز گریه گرچه میسر شود وصال بتان
گریستن بتواند هزار سال امیر

بی تو از جسم روح من پرواز — زیر شمشیر مرغ زن آواز

بیشود سم بحلق شیرین بر — خانه زنبور خود مکن پرواز

از غم هجر یار همچون نی — می کشد دام نفس من آواز

می دهد مکر نعرهٔ زاهد — نعرهٔ این چنین مکن آغاز

تیر مژگان تو چنین تیز است — ناگه در جسم من بود پرواز

پیر ناصح امید زیست مدار
میرسد صور سوے من آواز

دیگرے نیست علاج درد امیر
فقط علاج است سیمتن اعجاز

میتواند صاف شد آئینۂ از من تفس
آتش از ہجرمہ خاکستر شد من نفس

نیست حاجت از اذان پیر مغان مار اگہی
کہ نفس نغمہ کنان ہر لحظہ من ہمچون جرس

جان من شد نیم بسمل بی وصال آن سروقد
ہمچو طائر بند شد ہر لحظہ جان من در قفس

گر نباشد ساز چنگ گو مباشد ای رقیب
جسم خم شد تار اشکم نغمہ دارد من نفس

بررد آن ہر کہ میدارد بستحکم قدم
آن نمی ترسد کہ از نعرہ سگ وعسس

از دو چشم اشک شد سیلاب میباشد روان
کشتی تقدیر شد تا چون رسن شد من نفس

کی تواند کن طبیبان چارۂ درد امیر
نبض خاموش است بر لب میرود جان با نفس

از غم داغِ جنونم تہ پاشد آتش
دُرِ ناسفتہ کفِ پاسے مرا شد مہوش

سوی محبوب چگونہ روم رہ پرخطر است
عزم کر دست پی قلم خود آن سرکش

سوخت از فرقت غم جسم من ہمچو سپند
عارضِ ماہ رخان سرخ شدہ چون آتش

زلف آن ماہ چنانست کہ چون مار سیاہ
از پے عاشقان تریاق ولی شد زہر ش

راست رہ میرود آن سالک بر راہ نشان
نقش بر آب چنان گہ نمی باشد پایش

پیش خم ابروے آن پیر مکن گستاخی
کہ جہت عاشقان میباشد ابروتیغش

دولتِ دنیوی غم نیست کہ از وصل حبیب
شاد امیر است کہ بر راہ کرم کن نظرش

چه کنم چاره که باشم از غم دوران خلاص
تا به کی یا رب که باشم از غم هجران خلاص

همچو عنقا نیست غم بیغم نشین در گوشه ام
نیست خطره سنگ باشم از ید طفلان خلاص

بر در آن سه جبین افتاده میباشم مدام
دیده باید تا بکی باشم زغم جانان خلاص

خانه اسباب ندارم بلکه ام خانه بدوش
نیست غم سیلاب باشم از غم باران خلاص

همچو یوسف روز و شب آزاد میباشم زغم
بیم هیچ نیست باشم از غم اخوان خلاص

آنچنان جا کیست یا رب دلنشین باشم مدام
جای بی جنبیتم باشم از غم حیران خلاص

گر میسر وصل محبوبان شود بخت امیر
غم نه گردد دیگران باشم زغم دوران خلاص

اشک شد خون زغم هجر چه احوال کنم عرض
میکشم نقش نه تا بست چه احوال کنم عرض

از غمت هجر شد از نظرم تاریک جهان
چشم شد کور چو یعقوب چه احوال کنم عرض

مے دهد طعنهٔ صدها مرا هر لحظه رقیب
بلکه دشنام شنیدیم چه احوال کنم عرض

آتش عشق چنان سوخت شدم خاکستر
میبرد خاک تن هر لحظه چه احوال کنم عرض

بے مے وصل تو بیتاب چنان میمانم
جسم از لاغری غم شد که چه احوال کنم عرض

ای سرو ناز مشو ترش رو بهر دو حال تباه
حالت زار چنان شد که چه احوال کنم عرض

زاهدا حال مپرس توبه و تقوی ز امیر
از خماری نه تا بست چه احوال کنم عرض

دمبدم از فرقت آن خال خط
اشک می باشد روان من همچو شط

کے توان رفتن بآسان راه راست
میبرود زاهد چرا بر ره غلط

مثل من کس نیست دیگر بے نصیب
عمر با شد بے وصال آن سبزه خط

…روزی ما نیست جز وصل حبیب — نعمت کونین وصل آن فقط
از تجالت داغ شد بر لاله گل — …کے تو اتم وصف کردن خال و خط
…شک آن را خلق مے گوید مدام — …ست چون بر عارض او یک نقط

از غم هجرت چنان شد حال امیر
استخوان و پوست بر جسم فقط

…و شه گیری چون کنم از سنگ طفلان را چه حظ — گر ترا با مو رفته شهسواران را چه حظ
…ود و شب میسوزم از فرقت آن شمع رو — گر بصد پروانه سوزد شمع رویان را چه حظ
…ها خمار چه از باده گلونست و لیک — دست کوته میکند از باده خواران را چه حظ
…میسا گر نباشد چاره این درد فراق — صدها گر باشد حکیما درد مندان را چه حظ
…پیش حسنت از تکبر یار بر حال عاشقان — نکند چشم ترحم عشقبازان را چه حظ
…باغبان ناشاد کاه موسم باد خزان — گر شجر گل را ثمر اشد عندلیبان را چه حظ

طعن خلقت میزند از میکشی دایم امیر
لیک بے سود است طعن خلق مستان را چه حظ

…کی یارب بسوزم جسم خود همچون شمع — از فراق گلرخان شد داغ دل همچون شمع
…امد از انانیت بخشید آدم را اکریم — پیش آن باید عبادت ساختن همچون شمع
…شوق دیدن گلرخان اول بسوز جسم خود — چه عجب گر باشدت دیدار آن همچون شمع
…بسوز گور خود خواهی که باشد بعد مرگ — یکدمی غافل مشو از یاد آن همچون شمع
…ن کند راه چراغ جائے تاریکی بجود — گر بگو آیم ز هجر نفس شد همچون شمع
…بمی باشد شمع روشن بجانم نیست غم — جسم میسوزد ز هجر گلرخان همچون شمع

ای شه خوبان نه کردی رحم بر حالِ امیر
عاقبت شد خاک تن از هجر تو همچون شمع

یکی تو بر دلِ ما شد ز هجر جانان داغ — دگر شده به تنِ ما ز سنگ طفلان داغ

فراق یار کسی را پدید باشد کی — که بر دلِ گل لاله شد است هجران داغ

مدار دوستی از خویش جای پرخطر است — به پیرهن شده یوسف ز مکر اخوان داغ

بجز گریستن از حد نمی شد یدم — که میشود بدلِ ما ز جور جانان داغ

درین زمانه کسی اعتبار کی باشد — تماشه کن شده بر چشم پیر کنعان داغ

غرور ساختن خود میشود پشیمانی — ز طوق لعنت بگردن گشت شیطان داغ

امیر را نشد دگر شغل جز وصال حبیب
که در نصیب نوشت چشم جانان داغ

فرض میدانم خطا از من برآید کن معاف — بنده عصیانیم تو یا رب خطا من کن معاف

فائده از خویش پرورده نمی بینم کسی — میرود در رایگان خود جان آهو را ز ناف

عاقبت مقصد نشد حاصل مرا محروم ماند — چون زلیخا ساختم بی سود در خیمه شگاف

بی سبب زاهد نصیحت میکند ما را مدام — پیش آن محراب ابرو میکنم سجده چه لاف

وصل می باید حبیبان این سخن در گوش کن — نفس را خود کن باد دل از خس و خاشاک صاف

هیچ فتنا یار ما پنهان شد از نظر جهان — تا ز فرقت آگهان در سینه من شد شگاف

گر نشد حصول مدعا آنکس امیر
هرگز نمی شد کلام رهنمای را خلاف

قبا نمیست دگر با بدو هاست فراق — ضمیر ما گرفته عنا ست فراق

که مریضان را ندیدم عاقبت جز درد و غم

نامهٔ اعمال دیگر نیست ما جز گلرخان ... دمبدم می پرسد از دیوانه چه پیر مغان
از متاع عیب پوشیده نمی باشد کسی ... بیشود از امتحان بر محک زر عیب عیان
آسیا خوش عزت دارد همه پس خورده را ... میخورد او هر کسی از شه گدا تا مفلسان
بیشود انصاف حق در بارگاه یار من ... دشمنان او توانگر مفلس او دوستان
غم نمی باشد جهت روزی توکل پیشه را ... میرسد از خود بخود روزی همای در دهان
نفس ما از قربت شد هجو تار عنکبوت ... سگ مگس با شادمانی بیشود نغمه کنان

نیست کم از دام زلفش رشتهٔ گلبرگ امیر
که همین زنجیر باشد بر پای بلبلان

بی وصال تو خوشم بر دن مه حد مهر و ... سدر اخ کرد تندی شراب در پهلو
ز هجر گلرخان هرگز کسی نشد فارغ ... صدای بلبل جانگاه میرسد هر سو
مدام پیش رخش سجده میکند زلفش ... که کار نیست دگر بت پرستی جز هندو
مجال نیست نظر ساختن کسے جانان ... که شد چشمت شرمنده چشم خود آهو
فراق یار چنان کرد ناتوان یارب ... که جسم باشد همچون هلال خم ابرو
چنان کسے که نبینم شود ز خالی عشق ... مدام میکشد از هجر فاخته کوکو

وصال یار میسر شود امیر ترا
ز بے نصیب شود مخلص ز هر بد خو

همای گرچه پرندست ولیک ورا و جاه ... کلاه شاهی مدامش به پر تو همراه
بچشم کم مبین ای پیر سوے رندانه ... که پیش او همه یکسان گدا و شاهنشاه

ز جام عشق مے گاہ هرکہ نوش نہ کرد　　چہ داند آن حظ درد فراق یا اللہ
شد آستانہ بت سنگ بر در اسلام　　کنید سجدہ بباید لے مذہب گمراہ
زهی وصال وضو سیکنم لے ریش سفید　　وظیفہ نیست دگر یا بجز حبیب اللہ
چنان شدم ز فراق حبیب حالت زار　　ولے نہ کرد بحال تباہ لطف و نگاہ

کسیکہ مبتلا شد اے امیر در عشقش
هزار طعنہ زنان بشنوند خلق اللہ

همین بس ست گدا را لباس عریانی　　مخند زاہدا اگر نیست جامہ سلطانی
کجا نصیب شود ہیچو جام جم ما را　　کہ عدل نیست بدرگہ حبیب سبحانی
حدیث توبہ و تقوی مپرس از مستان　　خیال نیست دگر جز خیال مستانی
کسے حبیب اگر نظر لطف بر حالم　　چو نوح مخلصی یابم ز بحر طوفانی
مے وصال شہ گلرخان بنوش دلی　　بعید باش مردگہ بہ بزم شیطانی
حبیب عرض همین ست از تو صبح و مسا　　کہ مخلصی مرا باشد ز رنج و حیرانی

خودی مکن در اسیری امیر تا عمر ست
مدام باش بیاد حبیب ربانی

۱۰۶۱۲

خاتمۃ الطبع

هزاران هزار شکر پروردگار عالم کہ درین ایام فرحت انجام دیوان امیر مصنفہ منشی سید امیر الدین صاحب متوطن موضع سمرا پرگنہ پلاؤن بار چہارم حسب ایمائے رائے بہادر منشی پراگ نراین صاحب دام اقبالہ در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور بمقام لکھنؤ بماہ مئی سنہ ۱۹۱۶ء مطابق ماہ رجب المرجب سنہ ۱۳۳۴ھ در حلیہ طبع پوشید۔

--:RULES:--

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1/- per volume per day shall be charged for textbooks and 10 P. per vol. per day for general books kept overdue